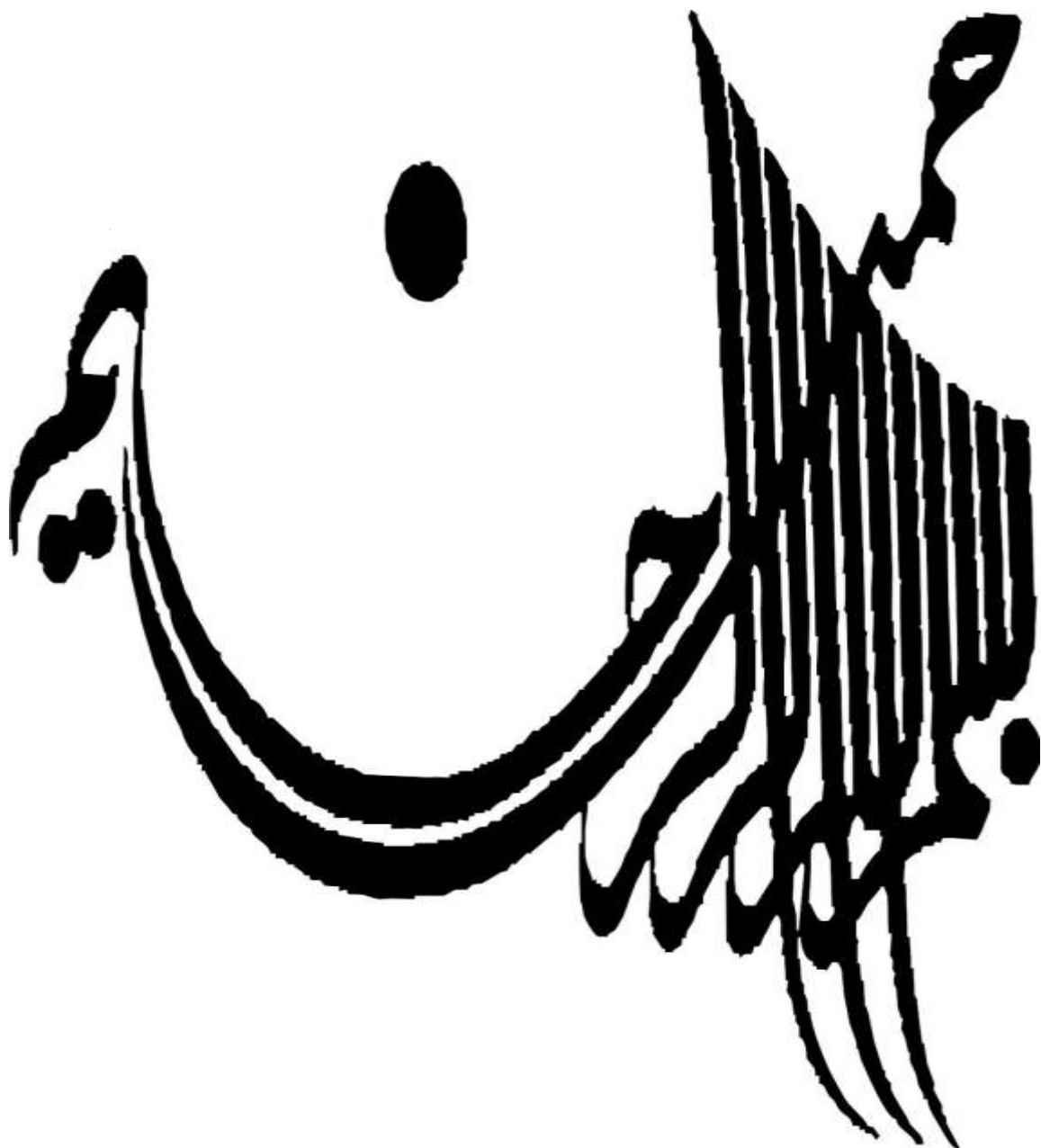


وقتاً دزد

ادبیا یو دم

ژاپیز علوی



می دانم که می بینی

اما

کم آوردم ... همین

وقتی دزد ادبی بودم!

«به نام خداوندی که عشق را آفرید و هستی را به رنگ بندگی آراست». شش سال پشت سر هم انشاهایم را با این جمله آغاز کردم و کسی نفهمید. شاید هم هر سال داوران را عوض می کردند. نمی دانم.

کلاس دوم راهنمایی بودم که رشته ای به نام «انشای نماز» به مسابقات فرهنگی - هنری اضافه شد. این رشته مخلوطی بود از صحیح خوانی نماز و انشایی در وصف آن. من که قبل از مدرسه به کلاس قرآن رفته بودم و دستی در تجوید و روخوانی قرآن داشتم خیالم از بابت صحیح خوانی نماز راحت بود. اما انشا چون سنگی بزرگ جلوی راهم ایستاده بود و کار را برای من سخت می کرد. آن گونه که یادم می آید، من حتی در دوران ابتدایی هم در انشا نوشتن مشکل داشتم و همیشه از این و آن کمک می گرفتم. نمی دانم به روحش رحمت بفرستم یا لعنت، ولی هرباری که معلم کلاس چهارمم انشا می گفت، گویا پدر و مادر و اجدادم را جلوی چشمم کتک می زد و فحش نثارشان می کرد. از روزی که موضوع انشا را مشخص می کرد تا پایان زنگ انشای جلسه ی بعد آرامش از زندگی من بدبخت رخت بر می بست. خودش هم چنان موضوعاتی انتخاب می کرد که

به قول امروزی ها کلیشه ای نباشد. مثلا به جای این که بگوید
«بهار را توصیف کنید»، می گفت «عصر یک روز بارانی بهار را از
پشت پنجره ی اتاقتان وصف کنید»!! آن وقت انتظارش هم از ما این
بود که خودمان یک چنین انشایی را به تنهایی و با بهره گیری از
ذوق ادبی و عنصر خیال بنویسیم که جلال و صادق و جمالزاده هم
نوشتن را از همین زمین های خاکی شروع کرده اند.

اما من هم بالاخره راه و روش انشا نوشتن برای این استاد عالی مقام
را یافتم. علاوه بر این که پدر و مادرم به جز اسم و شهرت و انواع و
اقسام اسکناس و چک و پول و برگه ی کوپن و شماره حساب و
سود بانکی و تورم، چیز دیگری از سواد در چنته نداشتند، ولی چند
کتاب قرآن و مفاتیح و دیوان و یکی دوتا هم از داستان ها و نوشته
های جلال در خانه ی مان پیدا می شد. من هم از آن ها لغت و جمله
انتخاب می کردم و در لابه لای انشاهایم قرار می دادم. نیز، بعضی
وقت ها در زنگ تفریح دفتر انشای یکی دوتا از بچه های زرنگ را
یواشکی نگاه می کردم و جملاتی از نوشته ی والدینشان! را به خاطر
می سپردم. خلاصه به این روش بود که درس انشای کلاس چهارم را
پشت سر گذاشتم.

در مورد انشای نماز هم همین روش را به کار گرفتیم والحمدلله جواب داد. همان طور که گفتیم در کودکی مرا به زور به کلاس قرآن می فرستادند. آخه من هم مثل سایر بچه ها بودم و کف و سوت را به «احسنت تبارک الله» و «طیب طیب الله» ترجیح می دادم. ما که در آن دوران خدا، پیغمبر سرمان نمی شد. نمی فهمیدیم که «فدای شاهد و ساقی جهان فانی و باقی / که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم» حافظ چه معنایی می دهد. آری ما از این چیزها خبر نداشتیم و نمی دانستیم که همین واژه ی «خدا» به همه ی هستی می ارزد. البته فکر نمی کنم خدا هم ما را به خاطر آن روزها بازخواست کند یعنی اصلا کار به آن جا نمی رسد. همین که الان همه ی این چیزها به اضافه ی خیلی آیه و حدیث و شعر دیگر را از بریم و فرقی در اعمالمان ندارد کافی است تا طعم تلخ ما را جهنم بچشد. بلی، همان طور که عرض کردم، آن کلاس قرآن تاثیرش را در لحن و تجوید عربی من گذاشت و من هم کم کم به شیرینی جایزه گرفتن پی بردم و بدین سان شد که در این راه پیشرفت خوبی نمودم. در بین جایزه های فراوانی که به من داده بودند یکی از آن ها در نوشتن انشای نماز گره از مشکلم گشود. و آن کتابی بود به نام «تفسیر اخلاقی، عرفانی، اجتماعی و ادبی نماز» اثر آقای اکبری .

هیچ وقت یادم هم نمی رود که کسی که آن را به من هدیه می داد

زیر بسم الله صفحه ی اولش نوشته بود « همت بلند دار که مردان روزگار از همت بلند به جایی رسیده اند». امضایی هم زیر آن زده بود تا تاثیر بیشتری بر این طفل بگذارد. کتاب را گشودم و سر و ته کردم و ورق زدم و خلاصه چند حدیث و جمله از آن چیدم. مثلاً این حدیث حضرت رسول (ص) که « سوره ی حمد به هنگام نزول ناله کریه شیطان را برانگیخت » و یا این جمله ادبی در وصف تکبیره الاحرام که « مُحْرَم شو تا مُحْرَم شوی». این جمله هم نقشی جاودانه در ذهنم بسته است که امام رضا (ع) فرمود: «بیشترین نزدیکی بنده با خدا در حال سجده است». بلی، این جملات را به همراه چند تایی دیگر که هم اکنون کله ی ملولم را ترک کرده اند، انتخاب کردم و یک انشای یکی دو صفحه ای سر هم نمودم. خداوکیلی بد هم از آب در نیامد. خوشبختانه به کمک اندوخته های کلاس چهارم اثری از مالِ حرام هم در آن دیده نمی شد. از آن جایی که آن روزها خانواده ی مذهبی من هنوز کامپیوتر یا به قول بعضی ها رایانه که خیلی وقت ها از روی تکرار مکررات یارانه تلفظ می شود، را آلت گناه می شمردند، دادیم انشا را در بیرون تایپ کردند. خلاصه روز مسابقه فرا رسید. نماز را به خوبی خواندم طوری که داوران پسندیدند و احسنت احسنت گفتند. انشا را هم دادیم و آمدیم. آیین نامه برگزاری مسابقه این بود که در مرحله ی ناحیه ای انشا را

تایپ می کردیم و می دادیم ولی در مرحله استانی آن را می بایست در همان جا می نوشتیم. چند هفته ای گذشت و نتایج آمد و این حقیر عاصی رتبه نخست ناحیه را کسب نمودم. در مرحله ی استانی هم همین روال را ادامه دادم. یعنی نماز را همان طور کامل و به قول فرنگی ها پیرفکت خواندم. البته این بار انشا را نوشتیم که توفیر چندانی هم برایم نمی کرد. چون متن انشای تایپ شده ی مرحله ناحیه ای را حفظ کرده بودم و همان را نیز بر روی کاغذ مسابقه نگاشتم. القسه این چنین شد که در اولین دوره ی مسابقات انشای نماز مقام نخست استان ... را کسب کردم. به مسابقات کشوری هم رفتم چون پدر اجازه نداد. من هم که می دانستم اطاعت از پدر چه ارزشی در شرع مقدسمان دارد امر پدر را به یک هفته گردش و جایزه و عشق و حال ترجیح دادم. البته در آن یک هفته خون به جگر خانواده کردم و بارها و بارها به این تصمیمشان اعتراض نمودم. چه تیکه هایی که به آن ها نمی انداختم. خدا واقعا از سر گناهانم بگذرد. خیلی دلشان را شکستم ولی خُب آن ها با همه ی این مرا تحمل کردند و آن هم گذشت. البته ایشان هم حق داشتند. هنوز حادثه ی پارک شهر تهران از یادمان نرفته است. یک عمر بچه بزرگ کن و آن را به دست باد بسپار. خلاصه سرتان را درد نیاورم، این چنین شد که من که البته منیّت برای شیطان آمده، از سال دوم

راهنمایی تا پیش دانشگاهی که اکنون درس هایش به نام چهارم دبیرستان عرضه می شود، نفر اول رشته ی انشای نماز استانمان بودم. البته با نامردی داوران در سال اول دبیرستان این روال پاره شد. جالب این که در آن سال داور نانجیب مسابقه آشنایمان در آمد و در طول مسابقه آن چنان کیف و احوالم را می پرسید و محبت می کرد که من مقام نخست را تثبیت شده می دیدم. بعد ها مشخص شد که نگو یارو از آن گرگ در لباس میش ها بوده و کار خودش را کرده است که خدا از سر تقصیراتش نگذرد و ان شاءالله روزی از خجالتش در خواهم آمد. و اما تنها موضوعی که در این سال ها همیشه ذهنم را مشغول می کرد این بود که چه در مرحله ناحیه ای و چه استانی، هم داورها مرا می شناختند و هم من آن ها. انشایم همان انشای تکراری بود که هر سال جای آیه ها و حدیث ها و جملات ادبیش را پس و پیش می کردم و می نوشتم، ولی هر سال همان رتبه ی نخست را کسب می کرد. نمی دانم مساله چه بود. از طرف دیگر مساله جایزه ها هم به نوعی کلافی بود برای خودش. مثلا سال سوم راهنمایی جایزه ام یک دوربین عکاسی کاشیمای مید این چاینا (چین به تلفظ بیگانگان) و ما دل چپان (ژاپن) بود و سال بعدش ۴۰ هزار تومان وجه نقد دادند که معادل ۴۴.۴۴ دلاریالات می شد و سال دیگر یک پیراهن نخی مردانه آن هم از نوع پارچه وطنی

را به صندوق افتخاراتم افزودند. نمی دانم این بودجه ی ما چقدر پس
و پیش می شود که مثال بارزش نمودار کسینوسی ارزش مادی
جایزه های مان است که البته مهم ارزش معنوی آن هاست.
خالصه این که ما از چنین جایی شروع کردیم و همت بلند داشتیم و
تا ثریا هم کج نرفتیم!

پایان

عنوان داستان: وقتی دزد ادبی بودم

نویسنده: ژابیز علوی (مستعار)

تاریخ انتشار نسخه الکترونیکی: بهار ۱۳۹۰

ژابیز علوی متولد ۱۳۷۱ و دانش جویست، دیوانه .

ژابیز چشم به راه دیدگاه شماست !!

همه ی انسان هایی که گلوشان پُر از ناگفته هاست

...

ایمیل ژابیز: zhabiz_alavi@yahoo.com